

## نمایشنامه: مثل نمک پاشیدن روی زخم

نویسنده: آرمان طیران - شیراز

با نگاهی به نمایشنامه «فقط آسمان می داند» نوشته طلا معتضدی

رتبه سوم نمایشنامه در چهارمین جشنواره ادبیات نمایشی کشور سال ۱۳۸۸ - بخش رضوی

## آدم های نمایش:

نوری: زنی ۳۰ ساله. ۶ سال از ایران دور بوده است.

سعید: مردی ۳۰ ساله. ۶ سال قبل از همسرش (نوری) جدا شده است.

فرهاد: جوانی ۳۴ ساله. پزشک. دوست خانوادگی نوری. در سوئد زندگی می کند.

زن مسن: در یک زائرسرا در مشهد کار می کند.

صدا: یک مرد.

یک دختر.

## صحنه:

نمایشنامه در سه مکان مجزا می گذرد. اتاقی در یک زائرسرا، نشیمن یک خانه، و یک اتاق دیگر که چیدمان وسایل آنها با یکدیگر کاملاً متفاوت است. نور می آید.

اتاقی در یک زائرسرا با سه در.

[یکی از درها باز می شود. زن و مردی با دو ساک سفری و چمدان وارد می شوند. مرد، سعید، به سمت پنجره می رود و پرده را کنار می زند. زن، نوری، به اتاق دیگر می رود و وسایلش را آنجا می گذارد. سعید در حالی که ساک سفری اش را در دست دارد، به اتاق سوم سرک می کشد. نوری با پاکت سیگار و فندک برمی گردد و روی اولین صندلی نزدیک به خودش می نشیند. کمترین نگاهی بین آنها رد و بدل نمی شود. نوری به سعید پشت می کند و سیگارش را آتش می زند. سعید پنجره را باز می کند].  
سعید: لا اله الا الله ...

[نوری با حرص سیگارش را در تکه ای دستمال کاغذی خاموش می

کند].

نوری: می تونی برای چند دقیقه منو تنها بذاری؟

سعید: می تونی بگی برم گم شم... اتاق خودته.

نوری:...

[سعید می رود. نوری به سمت پنجره می رود و بیرون را نگاه می کند].

نور می رود.

جایی دیگر.

یک اتاق. چیدمان وسایل آنجا متفاوت از مکان قبلی است.

تاریکی و سکوت.

آدر باز می شود و فرهاد آرام و بی صدا بدرون می خزد. آهسته و آرام برای آنکه به جایی یا چیزی نخورد و سر و صدا به وجود نیآورد راهش را کورمال کورمال پیدا می کند. ناگهان نوری، کیلد چراغهای اتاق را می زند.  
نور می آید.

فرهاد: (جا می خورد)...

نوری: چرا مٹ دزدا می آیی تو؟

فرهاد: تو چرا تو تاریکی نشستی؟

نوری: چیه؟ اومدی ببینی اینجا با کی ام، مچ ام رو بگیری؟

فرهاد: من به تو چی کار دارم!؟

نوری: پس برای چی راه افتادی اومدی دنبال من؟

فرهاد: نصف شبه ... صداتو بیار پایین.

نوری: مگه من بهت نگفتم بیا نمی خوام؟

فرهاد: لطفاً آروم باش ... برات توضیح می دم.

نوری: اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

فرهاد: شوهر خواهرت به من آدرس اینجا رو داد. بیا اینم کلید. (کلید را روی زمین می گذارد.)

نوری: ...

فرهاد: گویا توی این مدت ایشون به شما ارادت بیشتری داشتن.

نوری: تو که باید اونو بهتر بشناسی.

فرهاد: آره... قدیم تر اون یه آشغال بود. اما حالا انگار یه آشغال پولداره ...

نوری: فکر نمی کردم هنوز به پولدارا حسادت کنی. دوره این جور بازی ها تموم شده.

فرهاد: ... من خیلی وقته دیگه بازی نمی کنم. بازی کردن بقیه رو می بینم.

نوری: اومدی اینجا چیکار؟

فرهاد: اومدم یه چیزی رو بهت بگم.

نوری: بگو. بفرمائید ... می شنوم.

فرهاد: قبلش نمی خوام یه خوش آمد خشک و خالی به من بگی؟

نوری: رسیدن به خیر.

فرهاد: (پوزخندی می زند) به خودت فشار نیار... یه خبر بد برات دارم.

نوری: خبر بد مال کلاغه ...

فرهاد: برای دوستت متأسفم. با چند تا از دوستان مشورت کردم. مدارک پزشکی اش رو به چند تا از همکارام نشون دادم. اونا هم تشخیصی منو تأیید کردن ... از دست هیچ کسی کاری برنمی آد... خیلی دیر شده، دیگه هیچ امیدی نیست. اینجا موندنش وقت تلف کردنه. فکر کنم بهتره برگرده ایران ....  
[نوری روی اولین صندلی نزدیکش می نشیند].

فرهاد: معذرت می خوام ... فکر کردم گفتنش نیازی به مقدمه چینی نداره.  
نوری: می تونم خواهش کنم ... می خوام تنها باشم. باید یه تلفن بزنم...  
نور می رود.

نور می آید. جایی دیگه. اتاق نشمین یک خانه.

[سعید روی مبل خیره به تلویزیون نشسته است و تلویزیون تماشا می کند. مشخصاً حواس او جای دیگری است. صدای زنگ تلفن ... چند بار ... تلفن روی پیغام گیر می رود].

صدا (یک مرد): الو ... سلام. حدس می زنم نخواستی با من حرف بزنی. مهم نیست ... عادت دارم. بلیط گرفتم دادم پیک که بیاره در خونه تحویل ات بده. این جور حداقل کمتر شرمنده می شم... کامران اینجا راهته ... با خودمون می بریمش شمال. تلفن ویلا رو که داری. هر وقت از مشهد برگشتین به ما هم خبر بدین ... البته اگه صلاح می دونین ... حضرت عباسی اگه می دونستم بعد از ۶ سال باید اینجوری بری پابوس آقا دهنمو گل می گرفتم... تو رابطه شما دو تا من هیچ کاره ام، امیدوارم این یه قلمو بفهمی .... (پیغام تمام می شود).

[سعید که سرش را بین دستهایش بود و گوش می داد از جایش بلند می شود و سیم تلفن را از پریز می کشد. موبایلش را نیز خاموش می کند و آنرا کنار تلفن می گذارد. از اتاق خارج می شود].

نور می رود.

نور می آید. مکان اتاق زائرسرا است.

[نوری مچاله روی مبل خوابیده است. ناگهان با صدای خفه ای جیغ می کشد و از خواب می پرد. همزمان در باز می شود و زن مسنی وارد می شود].

زن مسن: خدا مرگم بده ... چی شده؟  
نوری: (اطرافش را نگاه می کند).  
زن مسن: فکر کردم تشرین ندارین. اومدم برای نظافت اتاق ...  
نوری: (از روی میز شیشه آب معدنی را برمی دارد و جرعه ای می نوشد) ... نمی خواد.  
اینجا تمیزه.  
زن مسن: خیره ان شاءالله... تو که همش خوابیدی مادر ... پس کی می ری زیارت؟  
خوابت رو آوردی اینجا؟  
نوری: اینجا همیشه شلوغه؟  
زن مسن: شلوغ تر از این هم می شه ... فردا تولد آقاست.  
نوری: کس دیگه ای هم قرار هست بیاد اینجا؟  
زن مسن: به شما بستگی داره که بیاد یا نه.  
نوری: اگه نخوام بیاد؟  
زن مسن: یه کم قیمت اتاق میره بالاتر.  
نوری: باشه.  
زن مسن: زائرین وقت سال زیاده ... اما بی جا نمی مونه.  
نوری: کاسبیه خوبیه!  
زن مسن: نه دخترجون. نقل این حرفا نیست.  
نوری: پس یه فکری به حال من بکن کسی اینجا نیاد.  
زن مسن: من کی ام ... خود آقا صاحب اینجاست. چشم، فکر می کنم دارم برای دخترم  
یه کاری انجام می دم.  
نوری: دختر شما بودن فکر خوبی نیست.  
زن مسن: (دمغ می شود).  
نوری: نه که شما خوب نباشین. من دختر خوبی برای شما نیستم.  
زن مسن: نمیری حرم؟!  
نوری: از شلوغی بدم می آد. از همین جا نگاه می کنم.  
زن مسن: ولی اونجا بودن یه لطف دیگه داره. هر چند ... دل و نیت آدم که پاک باشه  
دور و نزدیک نداره ...  
نوری: (سیگاری آتش می زند).  
زن مسن: از خارج تشریف آوردین؟

نوری: آره.  
زن مسن: آشنای نزدیکته؟  
نوری: (نگاهش می کند).  
زن مسن: کلی سفارشت رو کرده ...  
نوری: که چی؟  
زن مسن: که تنها نمونی ... اگه چیزی خواستی برات تدارک ببینم... یه کم برای آمدن  
به ماه عسل سنتون زیاده!... ولی مرد خوبیه.  
نوری: آره ... مرد خوبیه ... (سکوت) ... داره می میره.  
زن مسن: ... یعنی هیچ امیدی نیست؟  
نوری: دیر متوجه شدن.  
زن مسن: خودشم می دونه؟  
نوری: آره ... ولی روی خودش نمی آره. روحیه اش خوبه ...  
زن مسن: پس آوردیش که شفا بگیره ... ایشالله به حق این روزا آقا شفاش بده حاجت  
روا بشی.  
نوری: مدتهاست که معجزه درش بسته است.  
زن مسن: کفر نگو دختر جون. خدا داره امتحانت می کنه.  
نوری: بالاخره هر کسی باید یه جوری به یه بهونه ای بره.  
زن مسن: سخته ... ولی باید توکل داشته باشی.  
نوری: آره ... ولی عادت ندارم.  
زن مسن: چی؟  
نوری: هیچی با خودم بودم.  
زن مسن: من خودم کسایی رو دیدم که آقا شفاشون داده. شوهر خودم یکی اش.  
مریض بود. نذر امام رضا کردیم حالا خدا رو شکر حالش بهتره...  
نوری: چه بود؟  
زن مسن: مجروح شیمیایی یه.  
نوری: پس هنوز جنگ ادامه داره.  
زن مسن: دکترا گفتن باید ریه اش رو پیوند بزنی. اما خب تو نوبت عمل باید می موند.  
نذر کردم که ...  
نوری: از کجا باید غذا بخرم؟

زن مسن: بیرون ... آگه بخوای می تونم براتون بیزم ... اگرم بخوای خودتم می تونی از آشپزخونه استفاده کنی.

نوری: ولی یک کم قیمت اتاق میره بالاتر؟

زن مسن: (می خندد) فکر می کنم دارم برای دخترم غذا می پزم ...

نوری: گفتم که ... دختر شما بودن فکر خوبی نیست.

زن مسن: خدا برا پدر مادرت نگهت داره.

نوری: شما رو هم برای بچه هاتون.

زن مسن: ... من بچه ندارم دختر جون. قسمت نبود.

نوری: ...

زن مسن: حالا چی برات بیزم؟ چی دوست داری؟

نوری: هر چی که دارین ... راحت تره.

زن مسن: دکتر برای مریضتون پرهیزی تجویز نکرده؟

نوری: دیگه خیلی مهم نیست. می خوام راحت باشه. (زن مسن به سمت در خروج می رود).

زن مسن: بنده خدا رو شیمی درمانی هم کردین؟

نوری: تحملش رو نداره ... نمی خوام کرک و پرش بریزه.

زن مسن: ایشالله خود آقا یه نظری می ندازه ... یه نذری، چیزی بکن دست خالی برنمی گردی. (می رود).

نوری: هر چی زودتر قبول کنم وقت بیشتری برای عزاداری دارم.

نور می رود.

نور می آید. همان جا.

از دور صدای موسیقی حرم امام رضا (ع) شنیده می شود. پنجره اتاق باز است و نوری به بیرون نگاه می کند. در همین حال در باز می شود و سعید با کیسه ای خرید در دست وارد می شود. نوری پنجره را می بندد.

سعید: (کلافه) مجبور نیستی حتماً این موقع توی این شلوغی بیایی که ... چهار تا تیکه خرید دو ساعت طول می کشه ... موبایلت رو روشن کن ... خواهرت می خواست

احوالت رو بپرسه، خاموش بودی.

نوری: حوصله هیشکی رو نداشتم.

سعید: می خوام منم برم؟!  
نوری: اگه می رفتی که ممنونت می شدم.  
سعید: همین حالاشم رفتم. پس برای چی دو تا اتاق جدا گرفتیم؟  
نوری: اگه می بینی اینجا بودن آزارت می ده برگرد.  
سعید: با این اوضاع و احوال به هر حال باید باهات بمونم.  
نوری: می ترسی بلایی سر خودم بیارم؟  
سعید: نه نمی خوام فردا که کامران بزرگ شد و از تو سوال کرد سرم رو بندازم پایین.  
نوری: پس نگران خودتی؟  
سعید: یه زمانی من خر دوستت داشتم.  
نوری: پس کاری نکن که در مورد اشتباه کنم.  
سعید: چرا نمی خوامی مٹ دو تا آدم با هم حرف بزنینم؟  
نوری: خودت جواب دادی، دو تا آدم.  
سعید: بعد از این همه وقت برگشتی ... حرف که نمی زنی. اصرار، اصرار منو کشوندی  
آوردی اینجا ... سوال هم نکنم؟  
نوری: اومدیم زیارت ... تو که باهوش تر از این حرفا باشی.  
سعید: ۶ سال تو سوئد چه غلطی می کردی؟ ... حالا هم، برگرد همونجا پیش خواهرت  
خیال همه رو راحت کن.  
نوری: پس حالا نوبت منه که باید ثابت کنم عاشقت بودم؟  
سعید: وقتی یه نفر رو دوست داری، بیشتر از خودت، این اسمش عشقه ... یعنی محبت؛  
آرامش، آسایش، درد، درگیری، کشمکش، فحش، طلاق ...  
نوری: شروع نکن سعید.  
سعید: من فقط برای اینکه خودت بهم زنگ زدی اومدم.  
نوری: آره ... می فهمم.  
سعید: کاش مٹ گاو سرت رو نندازی پایین ...  
نوری: وقتی کار فحش دادنت تمام شد در پشت سرت.  
سعید: خیال کردم می خوام چایی تعارفم کنی.  
نوری: چی می خوامی بشنوی؟ ... آره ... تو بردی!  
سعید: من زیاد دنبال اول شدن نیستم، مگه دومی چه عیبی داره؟



نوری: تو زندگی ما، تو هیچ وقت نخواستی کنار من باشی، همیشه خواستی بالاتر باشی  
...

سعید: بعضی کارا و چیزا تو زندگی فقط مردونست. بازی مردونه هم زنا رو خرد و خراب  
می کنه. این دیگه دست ما نیست که شما باید یه جور دیگه مرد باشین.

نوری: بعدش؟

سعید: بعدش هم که فیلت رم کرد ... ظاهراً این وسط راه هندسون رو عوض اومدی.

نوری: جلو مسافری که می دونه کجا می ره رو نمی شه گرفت.

سعید: خوبه که حداقل می دونی کجا می ری ... خودت بهتر می دونی که هیچ کس تو

رو به اندازه من نمی شناسه ... همینم تو رو ناراحت می کنه. هیشکی دوست

نداره اونورشو کسی ببینه... همون موقع هم که رفتی فکر می کردم یه روزی

برگردی بخوای تلافی کنی ... (به سمت در می رود) گوشه ات رو روشن کن.

نگرانت بودن ... من می رم اتاق خودم ... (می رود).

نوری دوباره به سمت پنجره می رود. پنجره را باز می کند و به بیرون

خیره می شود.

نور می رود.

[تاریکی .... پس از چند لحظه صدای بوق برقرار ارتباط تلفنی].

صدای نوری: سلام.

صدای یک دختر: بفرمائید!؟

صدای نوری: ببخشید خانم ... من مشهد رو گرفتم؟

صدای یک دختر: بله!؟

صدای نوری: من مشهد رو گرفتم؟

صدای یک دختر: خانم شما با کی کار دارین؟

صدای نوری: با امام رضا ... (هق هق گریه امانش نمی دهد).

نور می آید. همان اتاق زائر سرا.

نوری پنجره را می بندد. به سمت چمدانش می رود. کیسه ای دارو از چمدان بیرون

می آورد لحظه ای بعد ناگهان کیسه را پرتاب می کند و خودش را روی مبل می اندازد

و در خودش مچاله می شود.

نور می رود.

نور می آید. همان جا  
 انوری گوشی تلفن را می گذارد. مکالمه اش تمام شده است. لحظاتی بعد ...  
 سعید وارد می شود.].  
 سعید: چی شده؟  
 نوری: می خوام زنگ بزnm به کامران صداشو بشنوم.  
 سعید: لازم نکرده ... مٹ این ۶، ۷ سال ... (لحن اش عوض می شود) بذار راحت باشه ...  
 اون الان خونه نیست.  
 نوری: تو از کجا می دونی؟  
 سعید: قبل از اینکه پیام امیر اونو برد شمال ... سرش با بچه های اون گرمه.  
 نوری: تو که باید تلفن برادرت رو داشته باشی؟!  
 سعید: ... نمی تونم بهش زنگ بزnm.  
 نوری: نمی تونی یا نمی خوای؟  
 سعید: نمی تونم... چون همه چی بهم می ریزه.  
 نوری: من می خوام با بچه ام حرف بزnm ... این همه سال نداشتین بینمش بس  
 نیست؟  
 سعید: تو نباید باهاش حرف بزنی ...  
 نوری: چرا؟  
 سعید: نمی تونی ... اون فکر می کنه تو مردی ... (سکوت) ...  
 نوری: حداقل می داشتین می مردم بعد خبرشو به کامران می دادین ... اینو هم  
 خونودات بهش گفتن؟! ... تو هم هیچ کاری نکردی؟!  
 سعید: من با این کارشون مخالف بودم ... می خواستم بزرگتر که شد بهش بگم تو زنده  
 ای.  
 نوری: چرا بهش دروغ گفتین؟  
 سعید: من بهش دروغ نگفتم ... فقط نخواستم هوایی بشه سراغ تو رو بگیره ... بذار سهم  
 ما توی زندگی همین یه دروغ باشه ... به نفع خودشه ... من کار دارم، باید برم  
 (می خواهد برود).  
 نوری: من کارم واجب تره ...  
 سعید: بذار برای یه وقت دیگه.

نوری: برای من دیگه وقتی نمونه.

سعید: (به نوری خیره می شود).

نوری: نمی شه گفت من و تو با هم زندگی خوبی داشتیم، ولی حداقل الان تو اینجایی و برای من این... اومدنت مهمه.

سعید: (با تسمخر) باور می کنم.

نوری: اگه من جای تو بودم، دلم می خواست یه بار فکر می کردم توی اون قضیه جای من و تو عوض می شد... دلم می خواست جای من بودی ...

سعید: داری بعد از ۶، ۷ سال چی رو میشکافی؟

نوری: من یه مادرم، ولی حتی این حق رو که بتونم با بچه ام حرف بزنم رو از من گرفتین.

سعید: چیه؟ ... کجات می سوزه؟ تمام مدتی که تو فکر می کردی مادری، اون بچه زندگی خودشو می کرد. هیچ وقت نداشتیم کمبود مادر رو حس کنه.

نوری: اما من حق دارم ...

سعید: انگار اون ور حرف جدیدت یادت دادن؟! ... تو هیچ حق و حقوقی نداری ... حداقل تو زندگی من نداری.

نوری: نیومدم اینجا از حق و حقوقم حرف بزنم. چرا گذاشتی خانواده و فامیلت برای زندگی ما تصمیم بگیرن؟

سعید: مشکل تو هنوز با خانواده من حل نشده؟...

نوری: فقط یه بار به پشت سرت نگاه کن بین اونا چی به روز زندگی ات آوردن ...

سعید: اگه می بینی اومدم اینجا برای این نیست که پشت سرم رو بینم اومدن چون خواهرت ... (سکوت)...

نوری: خواهرم چی؟

سعید: ...

نوری: ... خواهرم بهت چی گفته؟

سعید: من تقریباً همه چی رو می دونم ... می دونم چرا برگشتی، می دونم چرا به من زنگ زدی... ولی نمی دونم چرا حالا اینجاییم ...

نوری: چی می دونی؟ خواهرم بهت چی گفته؟

سعید: تو خودت این قضیه رو پیش کشیدی ...

نوری: ... آره داشتم دنبال یک راهی می گشتم که بهت خبر بدم، یه جوری که فکر نکنی دارم از این قضیه به نفع خودم استفاده می کنم که دلت به حالم بسوزه. سعید: مطمئن باش اگر اینجام دلم به حالت نسوخته... فقط اومدم بهت ثابت کنم که اگه یه ذره علاقه بین من و تو باقی مونده به خاطر کامران نیست... به خاطر خودته.

نوری: همیشه تو تمام این سال هایی که اینجا نبودم نگران بودم که تو کامران رو نخواهی ... دوست نداشته باشی.

سعید: خیلی وقته بهش فکر نمی کنم.

نوری: مشکلک اینه که تو اصلاً فکر نمی کنی... خواهرم چرا به تو زنگ زد؟

سعید: گفت تو اینجا کسی رو نداری وقتی برمی گردی.

نوری: اینو که خودتم می دونستی... ولی من اینجا تنها نیستم.

سعید: (حرف را عوض می کند) داروها را برای همین مصرف می کردی؟

نوری: آره ...

سعید: چرا زودتر به من نگفتی؟

نوری: (لبخند می زند).

سعید: دلیل خوبیه!!

نوری: حرف من اینا نبود ... من ...

سعید: چرا حرفتو نمی زنی؟

نوری: من خواب دیدم ... خواب دیدم کنار حرم آقا سه نفری ایستادیم. کامران درست

مث یک سالگیش تو بغلم بود. از کنار من تو شلوغی یه نفر رد شد. یه عطر

عجیبی هوا رو پر کرد. به من گفت «همراه من بیا» بدون اینکه فکر کنم راه

افتادم یهو کفشم از پام درآمد. برگشتم که کفشمو پام کنم گفت: «عجله نکن...

همراه من بیا». گفتم: کفشم ... کفشم جا مونده ... گفت: «مراقب باش خودت

جا نمونی» ... یهو کبوترا پر کشیدن، بعد کامران مث یه کبوتر بال زد و قاطی

کبوترا رفت آسمون. من جیغ می زدم و کامران را نشونت می دادم که دور می

شد ... بال می زد و دور میشد و می رفت، بدون اینکه تو حتی از جات تکون

بخوری ... از خواب پریدم.

سعید: از بس اون قرصا رو خوردی کابوس می بینی ... چی بگم؟ ... ایده پریدن و پرواز

فکر خوبیه ... این که خواب بود، نگفتی چرا حالا اومدیم اینجا؟!

نوری: به اصرار مادرت وقتی کامران سه سالش بود اومدیم مشهد ... روز تولد امام رضا بود ... مٹ حالا ... شلوغ... جای سوزن انداختن نبود، مادرت گفته بود اونجا که رفتین نذر کنید که هر سال بتونین برین پابوس آقا...

سعید: اینم از همون چیزایی بود که براش دارم هنوز تغاث پس می دم؟!  
نوری: کامران رو بغل کردم که گم نشه... همین جور گیج شلوغی می رفتم جلو... توی حرم کامران یهو خون دماغ شد چون تو اون شلوغی نمی دونم آرنج کی خورد تو دماغش...

سعید: نمی خوام بشنوم.

نوری: تو گفتی خونوادت پشت سرت پیچ پیچ می کنن...  
سعید: بسه.

نوری: گفتی اونا می گن اگر یه آدم حرومزاده پاشو بذاره توی حرم امام و امامزاده اون آقا قهرش می گیره و نشانه اش هم اینه که یه خون راه می افته ...  
سعید: بسه خفه شو...

نوری: و بعدش حتی نداشتین من حرف بزنم ... منو انداختین بیرون ... تو و خونوادت.  
سعید: داری چی رو نقش قبر می کنی؟ گناه چی رو می خوای گردنم بندازی؟ حالا هر چی شده، هر اتفاقی که افتاده، سالهاست که کسی حرفی ازش نمی زنه... تو هم دیگه ازش حرفی نزن ... بذار همین جا دفن بشه ... بذار بین من و تو دفن بشه.

نوری: پس جواب این همه در به دری و تنهایی منو کی میده؟  
سعید: مهم اینه که امروز هم تو و هم کامران دارین زندگی می کنین ... مهم اینه که وقتی خودت تنهایی توی تنهاییت حس کنی گناهی نکردی.

نوری: می دونی من چی کشیدم؟ ... زندگی من فقط لحظه هایی بود که نفسم رو بند آوردن ...

سعید: تحمل شنیدن زخم زبون هم کار آسونی نیست.

نوری: آره، می فهمم ... برای همین حالا اینجاییم. چون امروز هم تولد امام رضاست. چون باید من و تو می اومدیم اینجا ... با هم، مٹ توی خواب من ... ولی این بار بدون کامران ... اون بزرگ میشه از خودش دفاع می کنه ... من ... من اومدم چون نمی خوام جا بمونم ...

سعید: من همه تلاشم رو کردم تا از تو جلوی اونا دفاع کنم. ولی حتی یه نفر هم نبود که بخواد حرف منو باور کنه ...

نوری: ولی تو نخواستی چیزی رو نگه داری ... تو پشت منو و بچتو خالی کردی ... تو پشت سر باور ای غلط خانوادت قایم شدی ...

سعید: یه طوری حرف میزنی انگار من هیچ آسیبی ندیدم. منم ضربه خوردم، این وسط زندگیمو، آبرومو، خونوادمو ... زنمو، از دست دادم.

نوری: پس چرا هیچ وقت بهشون نگفتی که اونا اشتباه می کنن؟

سعید: چی رو ثابت می کردم؟ می رفتم پزشک قانونی زن و بچه ام رو براشون ثابت می کردم؟ ... مگه چیزی برام گذاشته بودن که بخوام ثابتش کنم؟ ... من فقط ۲۴ سالم بود. اونا باور کردن، اونا گفتن... من مجبور بودم حرف اونارو قبول کنم... اونا به این چیزا هنوزم اعتقاد دارن ... من از خون و گوشت اونام ... من باید به باورای اونا احترام می گذاشتم ... من مجبور بودم... اونا دنبال بهونه نبودن تا من رو مٹ تو از خودشون برون... تو از اول وصله اونا نبودی، تو با اونا فرق داشتی ... شایدم تقصیر من بود که نتونستم قانعشون کنم تو با اونا فرقی نداری ... برای اونا تو غریبه بودی. من همه آدم های دور و برم رو از دست دادم... اما بعد که دیدن تو رفتی بازم مٹ قبل آب ها از آسیاب افتاد و همه چی برگشت سر جای اولش...

نوری: (از پنجره بیرون را نگاه می کند) .... ولی خیلی چیزا رو از دست دادی.

سعید: وقت بهتری برای نمک پاشیدن روی زخمم پیدا نکردی؟

نوری: من نیومدم تلافی کنم ... من اومدم اینجا چون کسی رو نداشتم، جایی رو نداشتم، اگرم خواستم که تو هم اینجا باشی فقط به خاطر اینکه که باید باهات حرف می زدم ... یه امانتی دارم برای کامران. یه بسته که توش یه نامه و چند تا فیلمه ... اونجا همه چی رو توضیح دادم ... اینجوری کار تو هم آسون می شه، وقتی بزرگتر شد، وقتی خواست بفهمه من کی ام، بفهمه چرا دور و بری هاش بهش دروغ گفتن، اونو بهش بده ... من همین جا می مونم... زیاد طول نمی کشه ...

سعید: مگه داروهاتو نمی خوری؟

نوری: نه ... خیلی وقته انداختمشون دور.

سعید: چرا با خودت اینکارو کردی؟

نوری: دلیلی روراست تر از مرگ سراغ داری؟ ... کامران چه شکلی شده؟

سعید: مٹ تو... مٹ من ...

نوری: بیشتر شبیه کیه؟

سعید: می‌گن شبیه منه ...

نوری: تو چی می‌گی؟

سعید: خونوادم به این خاطر تونستن باهاش کنار بیان ... شایدم واقعاً دوشش دارن. هر بار می‌بینمش یاد تو می‌افتم. یاد این که زندگی‌مو چه جور می‌گرفتم ... از خانوادم، از همه ... متنفر می‌شم.

نوری: تو باور می‌کنی که یه اتفاق زندگی‌ت رو ازت گرفت؟

سعید: ... هیچ وقت نخواستم باور کنم ...

نوری: (به سمت پنجره می‌رود) این شهر تو این چند سال چقدر عوض شده ... می‌خوام برم حرم.

سعید: الان؟

نوری: آره ... برای کبوتر نذر گندم دارم...

(موسیقی حرم امام رضا (ع) جان می‌گیرد).

نور می‌رود.

تمام.